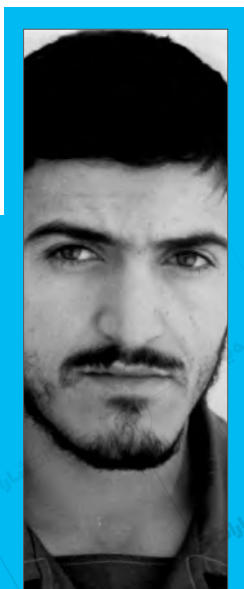




ششمین کنگره ملی زمین‌شناسی

بررسی توان‌های زمین‌شناسی در استان خراسان جنوبی و راهکارهای توسعه آن

مقام معظم رهبری (مدظله العالی)



شهید مهدی زین الدین

فرماندهی لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب علیه السلام

تولد:

تهران، ۱۸ مهر ۱۳۳۸

شهادت:

جاده‌ی بانه. سردشت، ۲۷ آبان ۱۳۶۳

مزار:

گلزار شهدای علی بن جعفر علیه السلام قم

فهرست

- ۱۱ | سخن نویسنده |
- ۱۳ | به روایت زینت اسلام دوست، مادر شهید |
- ۱۶ | به روایت زینت اسلام دوست، مادر شهید |
- ۱۹ | به روایت حاج عبدالرزاق زین الدین؛ پدر شهید |
- ۲۱ | به روایت مینا زین الدین؛ خواهر شهید |
- ۲۳ | به روایت مینا زین الدین؛ خواهر شهید |
- ۲۵ | به روایت مینا زین الدین؛ خواهر شهید |
- ۲۷ | به روایت مینا زین الدین؛ خواهر شهید |
- ۲۹ | به روایت مینا زین الدین؛ خواهر شهید |
- ۳۱ | به روایت زهره زین الدین؛ خواهر شهید |
- ۳۴ | به روایت حاج عبدالرزاق زین الدین؛ پدر شهید |
- ۳۸ | به روایت زهره زین الدین؛ خواهر شهید |
- ۴۰ | به روایت حاج عبدالرزاق زین الدین؛ پدر شهید |
- ۴۳ | به روایت حاج عبدالرزاق زین الدین؛ پدر شهید |
- ۴۵ | به روایت زهره زین الدین؛ خواهر شهید |
- ۴۸ | به روایت مینا زین الدین؛ خواهر شهید |
- ۵۱ | به روایت مینا زین الدین؛ خواهر شهید |
- ۵۴ | به روایت حاج عبدالرزاق زین الدین؛ پدر شهید |
- ۵۷ | به روایت امیر خبری؛ هم‌رزم در جهاد سازندگی |
- ۶۱ | به روایت فتح‌الله جعفری؛ فرماندهی لشکر زهی سپاه در دوران دفاع مقدس |
- ۶۴ | به روایت فتح‌الله جعفری؛ فرماندهی لشکر زهی سپاه در دوران دفاع مقدس |
- ۶۶ | به روایت فتح‌الله جعفری؛ فرماندهی لشکر زهی سپاه در دوران دفاع مقدس |
- ۶۸ | به روایت سید محمود رضویان؛ هم‌رزم در واحد اطلاعات سپاه قم |
- ۷۲ | به روایت علی‌رضا علی‌عسگری؛ هم‌رزم در واحد اطلاعات سپاه قم |
- ۷۵ | به روایت علی‌رضا علی‌عسگری؛ هم‌رزم در واحد اطلاعات سپاه قم |
- ۷۸ | به روایت علی دانش؛ هم‌رزم در واحد اطلاعات سپاه قم |
- ۸۱ | به روایت علی دانش و سید محمود رضویان؛ هم‌رزمان در واحد اطلاعات سپاه قم |

- ۸۳ | به روایت هادی فلاح زاده؛ هم‌رزم در واحد اطلاعات سپاه قم |
- ۸۶ | به روایت مصطفی خداوردی؛ هم‌رزم در واحد اطلاعات سپاه قم |
- ۸۹ | به روایت مصطفی خداوردی؛ هم‌رزم در واحد اطلاعات سپاه قم |
- ۹۲ | به روایت ابوالفضل کرم پور؛ هم‌رزم در واحد اطلاعات سپاه قم |
- ۹۵ | به روایت محمد جعفری؛ هم‌رزم در واحد اطلاعات سپاه قم |
- ۹۷ | به روایت سیدامیر میرسلطانی و علی خدادادی؛ هم‌زمان در واحد اطلاعات سپاه قم |
- ۱۰۰ | به روایت احمد غلام‌پور؛ فرماندهی قرارگاه کربلا در دوران دفاع مقدس |
- ۱۰۳ | به روایت احمد کریمی جلی؛ هم‌رزم در واحد اطلاعات سپاه سوسنگرد |
- ۱۰۶ | به روایت احمد کریمی جلی؛ هم‌رزم در واحد اطلاعات سپاه سوسنگرد |
- ۱۰۹ | به روایت احمد کریمی جلی؛ هم‌رزم در واحد اطلاعات سپاه سوسنگرد |
- ۱۱۲ | به روایت فتح‌الله جعفری؛ فرماندهی لشکرزهی سپاه در دوران دفاع مقدس |
- ۱۱۵ | به روایت محمدرضا پورمهدی؛ هم‌رزم در واحد اطلاعات سپاه دزفول |
- ۱۱۸ | به روایت شهید احمد سوداگر؛ هم‌رزم در واحد اطلاعات سپاه دزفول |
- ۱۲۱ | به روایت فتح‌الله جعفری؛ فرماندهی لشکرزهی سپاه در دوران دفاع مقدس |
- ۱۲۳ | به روایت غلام‌علی رشید؛ فرماندهی عملیات قرارگاه خاتم‌الانبیاء علیهم‌السلام در دوران دفاع مقدس |
- ۱۲۷ | به روایت فتح‌الله جعفری؛ فرماندهی لشکرزهی سپاه در دوران دفاع مقدس |
- ۱۳۰ | به روایت منیره ارمغان، همسر شهید |
- ۱۳۵ | به روایت منیره ارمغان، همسر شهید |
- ۱۳۸ | به روایت منیره ارمغان، همسر شهید |
- ۱۴۱ | به روایت حسین عروجی؛ فرماندهی گردان سیدالشهدا علیه‌السلام در لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب علیه‌السلام |
- ۱۴۶ | به روایت مجید آئینه؛ مسئول واحد ادوات لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب علیه‌السلام |
- ۱۴۹ | به روایت خلیل ابوبصری؛ مسئول واحد مخابرات لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب علیه‌السلام |
- ۱۵۳ | به روایت مجید آئینه، مسئول واحد ادوات لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب علیه‌السلام |
- ۱۵۶ | به روایت مجید آئینه؛ مسئول واحد ادوات لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب علیه‌السلام |
- ۱۵۹ | به روایت منیره ارمغان، همسر شهید |
- ۱۶۲ | به روایت منیره ارمغان، همسر شهید |
- ۱۶۵ | به روایت خلیل ابوبصری، مسئول واحد مخابرات لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب علیه‌السلام |

- به روایت مجید آئینه، مسئول واحد ادوات لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب علیه السلام | ۱۶۸
- به روایت علی اصغر خانی؛ فرماندهی گردان کربلا در لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب علیه السلام | ۱۷۱
- به روایت مجید آئینه؛ مسئول واحد ادوات لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب علیه السلام | ۱۷۴
- به روایت ابوالقاسم عموحسینی؛ رزمدهی واحد مخابرات لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب علیه السلام | ۱۷۷
- به روایت ابوالقاسم عموحسینی؛ رزمدهی واحد مخابرات لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب علیه السلام | ۱۸۰
- به روایت جمال بابامرادی؛ مسئول واحد پرسنلی لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب علیه السلام | ۱۸۳
- به روایت ابوالقاسم عموحسینی؛ رزمدهی واحد مخابرات لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب علیه السلام | ۱۸۶
- به روایت منیره ارمغان، همسر شهید | ۱۹۰
- به روایت علی حاجی زاده؛ از نیروهای محور در لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب علیه السلام | ۱۹۳
- به روایت علی حاجی زاده؛ از نیروهای محور در لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب علیه السلام | ۱۹۷
- به روایت جمال بابامرادی؛ مسئول واحد پرسنلی لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب علیه السلام | ۲۰۰
- به روایت مهدی صباغی؛ مسئول آموزش لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب علیه السلام | ۲۰۳
- به روایت منیره ارمغان، همسر شهید | ۲۰۷
- به روایت مجید آئینه، مسئول واحد ادوات لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب علیه السلام | ۲۱۰
- به روایت حسین عروجی؛ فرماندهی گردان سیدالشهدا علیه السلام در لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب علیه السلام | ۲۱۴
- به روایت علی اصغر خانی؛ فرماندهی گردان کربلا در لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب علیه السلام | ۲۱۸
- به روایت منیره ارمغان، همسر شهید | ۲۲۳
- به روایت سید محسن نئی؛ رزمدهی واحد مخابرات لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب علیه السلام | ۲۲۷
- به روایت مهدی صباغی؛ مسئول واحد آموزش لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب علیه السلام | ۲۳۲
- به روایت مجید آئینه، مسئول واحد ادوات لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب علیه السلام | ۲۳۵
- به روایت محرم علی رموک، مسئول واحد مهندسی رزمی لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب علیه السلام | ۲۳۹
- به روایت جمال بابامرادی؛ مسئول واحد پرسنلی لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب علیه السلام | ۲۴۲
- به روایت احمد فتوحی؛ جانشین فرماندهی لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب علیه السلام | ۲۴۴
- به روایت منیره ارمغان، همسر شهید | ۲۵۰
- به روایت مهدی صباغی؛ مسئول واحد آموزش لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب علیه السلام | ۲۵۲
- به روایت مجید آئینه؛ مسئول واحد ادوات لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب علیه السلام | ۲۵۵
- به روایت مهدی صباغی؛ مسئول واحد آموزش لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب علیه السلام | ۲۵۸

۲۶۲	به روایت منیره ارمغان، همسر شهید
۲۶۶	به روایت حاج عبدالرزاق زین الدین؛ پدر شهید
۲۷۱	به روایت حاج عبدالرزاق زین الدین؛ پدر شهید
۲۷۴	به روایت حاج عبدالرزاق زین الدین؛ پدر شهید
۲۷۶	به روایت یحیی محمدی؛ مسئول واحد طرح و عملیات لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب <small>علیه السلام</small>
۲۷۹	استاد و تصاویر
۳۱۱	منابع

سخن نویسنده

در این چند ساله که پای مصاحبه با بستگان و هم‌زمان اقامه‌دهی، خاطراتش را جرعه‌جرعه می‌نوشیدم و مثل تمامی آن‌ها که روزگاری را با او گذرانده بودند ذوق بندبند وجودم را پر می‌کرد، هیچ در باورم نمی‌گنجید روزی قلم به دست بگیرم و بانی روایت همان خاطرات باشم. از ابتدای نگارش تصمیم گرفتم محتوای کتاب به‌گونه‌ای باشد که خط سیر زندگی شهید زین‌الدین را از بدو تولد تا شهادت نشان دهد. انتخاب خاطرات پیش‌رو آن‌هم از میان انبوه روایت‌هایی که هرکدام تصویری هرچند کم‌رنگ از شهید در خود داشتند، کار ساده‌ای نبود. این مختصر، نتیجه‌ی ساعت‌ها مطالعه، تفکر و صرف وقت در انتخاب، و علاوه بر آن، نگارش و ترتیب‌دهی خاطرات است.

تنها زیر باران، ادعایی در ارائه‌ی تصویر کامل از فرماندهی لشکر ۱۷ علی‌بن‌ابی‌طالب علیه‌السلام ندارد. چه بسا خاطراتی شیرین و دل‌چسب که به دلایلی نوشتنشان را به فرصتی دیگر و شاید چاپ‌های بعدی موکول می‌کنم. اثر حاضر که آن را می‌توان مصداق این بیت دانست:

آب دریا را اگر نتوان کشید
هم به قدر تشنگی باید چشید
با کمال احترام تقدیم نگاهتان می‌شود.
به امید گوشه‌چشم سردار مجاهد اسلام امیرالمؤمنین علی‌بن‌ابی‌طالب علیه‌السلام.

مهدی قربانی

هشتم شهریورماه ۱۳۹۷ - مصادف با عید سعید غدیرخم

به روایت زینت اسلام دوست؛ مادر شهید



عدد سال‌های عمرم به هجده نرسیده بود که شادی و شغف دوباره مادرشدهن همه‌ی وجودم را پر کرد. تحفه‌ی خداوند پسری بود که با صدای گریه‌اش لبخند بر لبانم آورد. محض علاقه‌ای که به امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف داشتم اسمش را گذاشتم مهدی؛ پیش‌تر از این‌ها وعده کرده بودم. زهره دوساله بود که مهدی به دنیا آمد؛ مهرماه ۱۳۳۸، در همان خانه‌ی اجاره‌ای خیابان سرسبیل تهران.

زندگی‌ام با آمدن بچه‌ها رنگ و رونق گرفته بود. شب و روزم کنارشان می‌گذشت. عاطفه‌ی مادری‌ام را به پایشان می‌ریختم و هرچه نیرو داشتم صرف تربیتشان می‌کردم. می‌دانستم دوران کودکی تأثیر مهمی در شکل‌گیری شخصیت این طفل‌های معصوم دارد.

من در خانواده‌ای بزرگ شدم که پای‌بند به دین بودند و معتقد به اخلاق و سیره‌ی اولیای الهی؛ در دامن گرم مادری دل‌آگاه، که عمری انیس قرآن و مسجد بود. هنوز وقتی دفتر ذهنم را ورق می‌زنم و به صفحه‌های خاطرات

کودکی ام می‌رسم، یاد آن سحرهای روح‌نواز، مانند نسیم صبحگاهی جسم و جانم را تازه می‌کند؛ سحرهایی که دست در دست مادر، کوچه به کوچه راه خانه تا مسجد سید را می‌رفتیم. شوق نماز اول وقت پشت سر سید شفتی^۱، قدم‌هایمان را سبک و آن راه طولانی را کوتاه می‌کرد. صوت دلکش سید که در جای جای مسجد طنین می‌انداخت و لحن گیرایش وقتی سوره‌ی اعلیٰ را فصیح می‌خواند، لذت تمام را به کام روح کودکانه اما تشنه‌ی معرفتم می‌ریخت.

هروقت مهدی را بغل می‌کردم و نگاهم به صورت معصومش می‌افتاد، شوری درونم پا می‌گرفت. می‌خواستم طوری تربیتش کنم تا خدا و پیغمبر صلی الله علیه و آله راضی باشند. تا جایی که می‌شد، بدون وضو شیرش ندادم. سر همه‌ی بچه‌ها همین‌طور رعایت می‌کردم؛ اصلاً قبل از تولدشان مراقبت‌هاییم شروع می‌شد. رفتارم را می‌گذاشتم زیر ذره‌بین؛ مواظب بودم گناه نکنم. هر لقمه‌ای را نمی‌خوردم؛ لقمه‌ی حلال را مثل گلی می‌دیدم که عطروبویش می‌رفت و در وجود طفلی می‌نشست که داشت با شیرهی جانم رشد می‌کرد. حواسم بود چه کلامی به زبانم می‌آید؛ سنجیده حرف می‌زدم. رفت و آمدهایم محدود شده بود. سعی می‌کردم تا جایی که می‌شود جلوی چشم نامحرم نباشم، حتی قوم و خویشی که ناچار بودم باهاشان ارتباط داشته باشم. دلم می‌خواست با قرآن انس بگیرم؛ کتاب خدا را بخوانم و حصارِ امن از نور کلامش دور خودم بکشم. آن ایام در حقیقت دوست و فامیلم خدا بود.

۱- از نوادگان سید محمد باقر شفتی فقیه و روحانی شیعه که ساخت مسجد سید در یزدآباد اصفهان به وی منسوب است.

زندگی در تهران را دوست نداشتم. فساد فرهنگ و عقیده در شهر کم نبود. خوب یادم است وقتی وقتی مجید را باردار بودم، خانه‌ی کناریمان عروسی بود و بساط رقص و آواز برپا. زن‌های همسایه مدام می‌رفتند و می‌آمدند. وسوسه‌ام می‌کردند که: «بیا بالای پشت بوم بین حیاط بغلی چه خبره!» یک زن رقاچه دعوت کرده بودند که با لباس‌ها و سرووضع آن چنانی وسط مردها می‌رقصید و گاهی سرش را می‌گذاشت توی دامنشان. خیلی با خودم کلنجار رفتم. یک طرف شور و هیجان جوانی بود که با احساسات زنانه می‌آمیخت، یک طرف جوشش غیرت دینی و غلیان احساس مادرانه. با خودم گفتم: «پس بچه‌ای که دارم چی؟ یعنی نسبت بهش مسئول نیستم؟» فکرش را که می‌کنم، می‌بینم همه‌اش لطف خدا بود که قدم از قدم برداشتم.

وقتی بچه‌ها به سنی رسیدند که باید می‌رفتند مدرسه، هرجوری بالا و پایین کردیم دل‌مان راضی نشد توی تهران بروند پای کلاس و درس. مردادماه سال ۱۳۴۴ بود که اسباب‌اثاثیه‌مان را جمع کردیم و رفتیم خرم‌آباد. دایی‌ام سال‌ها بود آنجا زندگی می‌کرد. روحانی بود و صاحب کرامت. بین مردم خرم‌آباد ارج و قرب زیادی داشت. گاهی باقی‌مانده‌ی چایی یا آبی را که می‌خورد برای تبرک می‌بردند؛ شفا هم گرفته بودند. حاج‌دایی کتاب‌فروشی داشت. چون صاحب اولاد نمی‌شد و نمی‌توانست مغازه را تنهایی اداره کند، از برادرم حسین خواسته بود برود خرم‌آباد. حضور حسین دل‌گرمم می‌کرد تا از صمیم قلب این هجرت را بپذیرم.

به روایت زینت اسلام دوست؛ مادر شهید



شش ساله بود که فرستادیمش مدرسه ی ملی شهرداریان. دولتی نبود؛ چیزی شبیه به مدرسه های غیرانتفاعی امروز. یک آقای به نام جهان بخش اداره اش می کرد. مذهبی بود و خدا و پیغمبر سرش می شد. مهدی علاقه ی زیادی به درس داشت. از مدرسه که برمی گشت، با شوق تمام، دفتر و کتابش را برمی داشت و مداد به دست می رفت توی ایوان. همان جا روی زمین می نشست و مشق هایش را می نوشت. یادم نمی آید بابت درس خواندن یا آماده کردن تکالیف بهش تذکر داده باشیم.

گاهی رفتارهایی از او سر می زد که به سن و سالش نمی خورد. برخلاف بچه ها که دلشان می خواهد دیده شوند و ازشان تعریف کنند، مهدی از توی چشم بودن بدش می آمد. یک بار که کفش نو خریده بود وقتی پوشید قربان صدقه اش رفتیم و به به و چه چه کردیم؛ خوشحال که نشد هیچ، ابروهایش درهم رفت. نفهمیدیم چطور غیبش زد. دور از چشم ما کفش هارا توی کوچه خاک و خلی کرده بود تا از نویی دربیایند؛ بعد پوشید. با این همه،

بچگی کردن هایش سر جای خودش بود. جنب و جوش داشت و بازیگوشی می کرد. آن قدر که سرزانیوش همیشه ی خدا پاره بود. وقتی می پرسیدیم: «چرا این جور شده؟» می خندید و می گفت: «تقصیر من نیست. جنس شلواره خوب نبود که زود پاره شد.»

خریده های خانه با مهدی بود. تا خیالش از درس و مشق راحت می شد، با لحن کودکانه که مهربانی ازش می بارید، می پرسید: «مامان! کاری نداری؟ چیزی نمی خوای؟» خریده ها را که می آورد، می گفت: «من می رم مغازه پیش بابا.» حاج آقا کتاب فروشی داشت؛ بیشتر، کتاب های درسی و مذهبی می آورد، لوازم التحریر هم می فروخت. مغازه یک گوشه از میدان بود و پررفت و آمد. پسر بزرگ خانه، کمک حال پدر هم بود. خودش دوست داشت برود. یک بار نشد حاج آقا بگوید. طفلی هنوز آن قدر ریزه بود که صورتش را به زور می شد از پشت ویتترین مغازه دید. مشتری ها چون نمی دانستند موضوع از چه قرار است، خیلی وقت ها اعتراض می کردند که چرا بچه ی به این کوچکی را گذاشته اید پشت دخل.

بچه ها پیش چشمان بزرگ می شدند و قد می کشیدند. وقتی نگاهشان می کردیم، از مهربانی و صمیمیتی که بینشان بود لذت می بردیم. دخترها از مهدی حرف شنوی داشتند. از ته دل او را می خواستند و بهش احترام می گذاشتند.

کلاس پنجم را می خواند که از طرف مدرسه، حاج آقا را خواستند. معلمش گفته بود: «پسرتون استعداد بالایی داره. حیفه کلاس پنجم بمونه. اگه اجازه بدید، دو هفته مونده به عید کتابای کلاس شیشم رو بخونه، آخر سال امتحان بده. به نظرم قبول می شه. این طوری سال دیگه می تونه

بره کلاس هفتم.» وقتی حاج آقا برایم گفت توی مدرسه چه شنیده، برق خوشحالی در قلبم جهید. آقای معلم درست می‌گفت. مهدی فوق‌العاده بود. پنج‌سالگی، بی‌آنکه معلم داشته باشد قرآن خواندن را یاد گرفت. کنارم می‌نشست، انگشت کوچکش را زیر آیه‌های قرآن حرکت می‌داد. شمرده و بدون غلط می‌خواند و من ذوق می‌کردم. به هوش و استعدادش اعتماد داشتم و به همت و پشتکاری که داشت. قبول کردم. آخر سال تحصیلی، هم‌شاگردی‌هایم پای ورقه‌ی امتحانات کلاس پنجم نشستند و مهدی درس‌های سال ششم را امتحان داد؛ همه را یک‌ضرب قبول شد.

ا به روایت حاج عبدالرزاق زین الدین؛ پدر شهید |



خردسال تر که بود، اگر یک جا لانه‌ی زنبور می‌دید با چوب می‌رفت سر وقتش. گاهی که برای تفریح می‌زدیم به دل دشت و بیابان، کافی بود از دهانم بپرد و بگویم: «اونجا رو می‌بینی بابا؟ گمونم لونه‌ی ماره.» کنجکاوی اش گل می‌کرد. اول می‌نشست، سر کج می‌کرد و یک نگاه توی سوراخ می‌انداخت. چیزی که عایدش نمی‌شد، می‌گشت چوبی، شاخه‌ی درختی، چیزی پیدا می‌کرد و تا ته سوراخ فرومی‌برد که ببیند مار بیرون می‌آید یا نه. یک بار توی پمپ‌بنزین وقتی از ماشین پیاده شدم، پشت سر من از در شاگرد پایین آمد. یک نگاهم به پمپ بود و باک، یک نگاهم به مهدی. ورجه وورجه می‌کرد و این طرف و آن طرف می‌پرید. دقیق که شدم، دیدم افتاده دنبال یک موش بزرگ.

ده یازده ساله بود که رانندگی یادش دادم. خیلی علاقه نشان داد. تشک می‌گذاشتم، روی صندلی و می‌نشاندمش پشت فرمان. این طوری بهتر می‌توانست جلویش را ببیند. زود یاد گرفت؛ اصلاً ترس در وجود این بچه

نبود. نمی دانم چند بار دور از چشم من ماشین را بیرون برد. یک بارش بعد از ظهری بود که از مغازه آمده بودم. بعد ناهار، تازه چشمم گرم شده بود که صدای زنگ خانه بلند شد. حاج خانم بالای سرم آمد و گفت: «یه افسر راهنمایی دم دره. می‌گه آفاتون رو کار دارم.» جلوی در، افسر سلامی کرد و بی مقدمه گفت: «اون بچه رو بگیرد بیاد.» متوجه منظورش نشدم. نگاهی از سر بی خبری به چهره‌اش انداختم و گفتم: «بچه؟ کدوم بچه؟ از چی حرف می‌زنی؟» با بی حوصلگی گفت: «همون بچه که پشت فرمون نشسته بود.» بعد با دست به ماشین اشاره کرد. چشم سمت ماشین گرداندم، دیدم درست پارک نشده. نگاه متعجب و پرسؤالم را که دید ادامه داد: «داشتم با موتور توی خیابون می‌رفتم. اتفاقی سر برگردوندم عقب. یه آریا داشت بدون راننده از پشت سر می‌اومد. با خودم گفتم حتماً ترمز بریده. مونده بودم چه کار کنم که یه وقت نخوره به جایی، کسی رو ناقص نکنه. سرعتم رو کم کردم. ماشین از بغلم رد شد. همین قدر دیدم که یه پسر بچه نشسته پشت فرمون. تا نگاهش به من افتاد، پا گذاشت روی گاز و فرار کرد. اون قدر تند اومد که بهش نرسیدم. فقط از دور دیدم پیچید توی این کوچه. حالا که به خیر گذشت، ولی از این به بعد سوئیچ رو ندید دست بچه. یه وقت کار دستتون می‌ده.»

| به روایت مینا زین الدین؛ خواهر شهید |



فاصله سنی مان زیاد نبود. مهدی دو سال از زهره کوچک تر بود، و یک سال از من و چهار سال از مجید بزرگ تر. بعدِ بابا و مامان برای ما چندتا بچه‌ی قدونیم‌قد حکم بزرگ‌تر را داشت. عصرها یک آقای بی به اسم سیداحمد که نابینا هم بود می آمد خانه مان و به مامان و خاله درس صرف و نحو می داد. خانه دوتا اتاق بیشتر نداشت. یک اتاق آن‌ها می نشستند پای درس و بحث، یک اتاق هم ما بودیم. طبیعت بچگی مان بازیگوشی بود و شیطنت. نمی توانستیم ساکت بنشینیم. گاهی سروصدایمان می رفت اتاق بغلی. مامان خیلی حساس بود و حواسش پرت می شد. آقاسید هم تحمل نداشت. مهدی مواظب بود شیطنت نکنیم و سروصدا راه نیندازیم تا درس مامان تمام شود. آن زمان ابتدایی بودیم. گاهی کتاب و دفترهایمان را باز می کردیم و کنار هم، سرمان گرم درس و مشق می شد، گاهی مهدی برایمان قصه می گفت و یک وقت‌هایی هم با بازی مشغولمان می کرد. بازی آن روز، بازی جدیدی بود که در عالم بچگی خیلی از آن لذت بردیم؛ بازی حرکت‌های

بی صدا. مهدی نقش اول بازی را داشت. اول از همه، ادای آواز خواندن را درآورد؛ دستش را گذاشت روی گوشش، دهانش را باز کرد و هم‌زمان سرش را تکان داد. آواز خواند، اما بی صدا، بعد از خودش یک ادا و اطوارهایی درآورد که وقتی نگاهمان به صورت و حرکت‌های دست و پایش افتاد، بی اختیار زدیم زیر خنده. انگشت گذاشت روی بینی‌اش و گفت «هیس، ساکت. توی این بازی که بلند نمی‌خندن» و دوباره ادامه داد. جشن عروسی بی صدا هم، قسمت بعدی بازی بود که باید در سکوت کامل کف می‌زدیم. اول مهدی اجرا کرد. دست‌هایش را باز کرد و سریع، چند بار پشت سرهم آورد نزدیک، ولی به هم نزد، بعد به ما اشاره کرد و همگی همان طور بی صدا دست زدیم. سرگرمی جالب و بامزه‌ای بود. آن قدر خوش گذشت که گذر زمان را نفهمیدیم. دوسه ساعت بازی کرده بودیم و درس مامان هم تمام شده بود، بی آنکه قیل و قال کرده باشیم و بهمان تذکر داده باشند؛ همه‌اش هنر مهدی بود.